

ارتباط!

عزت السادات گوشه گیر -

به: سعدي سماوي

صبح دوشنبه بود. يك دوشنبه ابري . . . "جرج" در خانه اش بود.
"ایمان" هم در خانه اش.

صبحانه

ساعت زنگ نزد. اما رادیو با صدای گوینده اخبار روشن شد. "شش سرباز آمریکایی به همراه بیش از پانزده نفر از بومیان منطقه در يك بمب گذاری در شمال کشور کشته شدند."
"جرج" چشمهایش را باز کرد. میدانست ساعت 7 صبح است. بدون آنکه چشمهایش را دوباره باز و بسته بکند و یا در رختخواب کژ و مژ بشود، از جا برخاست. خمیازه ای کشید و به آشپزخانه رفت. در قهوه دان آب ریخت و چند تا فاشق قهوه تازه در پیاله کاغذی قهوه جوش ریخت.

" . . . نیروهای بنیادگرا در جنوب کشور، جنگ مسلحانه را علیه نیروهای نظامی آمریکا آغاز کردند. در این درگیری 18 سرباز آمریکایی و بیش از 50 نفر از مردم بومی منطقه کشته شده و شماری زخمی شدند. نیروهای امنیتی آمریکا . . ."
"جرج" به توالی رفت و ایستاده ادرار کرد. بعد روی کاسه توالی نشست. و آرام شد. با دستمال کاغذی خود را پاک کرد و سیفون را کشید. روبروی آینه ایستاد و به چهره اش دست کشید.

" . . . کمپانی های گاز و نفت . . ."

"جرج" وسط سرش را که مو نداشت، خاراند.

" . . . در قرارداد امضاء شده، کمپانی مزبور قید کرده بود که لوله های گاز از مناطق . . ."
"جرج" پیراهن خوابش را از تن درآورد و شیر آب را باز کرد. آب چه داغ و دلچسب بود.
" . . . انفجار زمانی رخ داد که مردم به سرکار روزانه خود میرفتند. در این انفجار بیش از 190 نفر کشته و . . ."

"جرج" به زیر دوش رفت. آب چه زمزمه دلخوشی داشت.

صدای گوینده رادیو روی موج هوا بالا و پایین میرفت. گلدانهای گل زینتی در سکوت به نقطه ای نامرئی خیره بودند. قهوه به آرامی با آب مخلوط میشد. و ابرهای خاکستری در بیرون پنجره با حرکت باد از هم دور میشدند. یا شاید به هم نزدیک. صدای ریزش آب میآمد. در حمام.

بوی قهوه در خانه پیچید.

"جرج" پیراهن و شلوارش را که تازه از خشک شویی گرفته بود به تن کرد. به آشپزخانه رفت. در کاسه، سریال و شیر ریخت. يك موز هم در آن قطعه قطعه کرد. قدری هم در آن کشمش ریخت و شروع به خوردن کرد.

روزنامه صبح روی میز بود. به تصویر کاندیدای ریاست جمهوری نگاه کرد. "کاندیدای ریاست جمهوری از جناح دموکرات ها که پیوسته در دفاع از رئیس جمهوری پشتیبانی خود را در جنگ علیه تروریسم و اشغال کشور عراق برای حفظ منافع اقتصادی و امنیتی آمریکا اعلام داشته است، خاطر نشان کرد که . . ."

"جرج" روزنامه را ورق زد. و قهوه اش را نوشید. صدای واق سگش "شکسپیر" که او را "شکس" صدا میزد در درگاه پیچید. زنش "پائولا" با لباس ورزشی همراه با "شکس" در خانه را باز کرد. هوای تازه وارد خانه شد. "شکس" جست و خیزکنان به طرف "جرج" آمد. "جرج" دستی به سر و گوش "شکس" کشید و تقویم روزانه اش را باز کرد:

- ساعت 10 صبح جلسه دفاعیه J.M. مرد سیاهپوستی که زنی را با چند ضربه چاقو به قتل رسانده است.

. . . .

- ساعت 1 بعدازظهر ناهار با "ایمان" در رستوران چینی فینکس . . .

- ساعت 3 بعدازظهر

ایمان در خانه اش

"ایمان" رادیو را خاموش کرد. و همانطور که در رختخواب دراز کشیده بود با پاهای برهنه و موهای ژولیده در هوای سرد آخر زمستان دور کره زمین چرخي زد و دوباره تلپید (1) توی رختخوابش . . .

آسمان پشت پنجره ابری بود . . . يك بار هم صدای يك کلاغ را شنید. بعد هم صدای ماشین آتش نشانی یا شاید هم آمبولانس که جیغ کشان مسیر خیابان را پیمود.

روز تعطیلش بود. نمیخواست از جایش برخیزد. لحاف را کشید روی سرش. گفت کاش يك خواب غیر عادی ببیند. این تنها هدیه ای بود که خداوند غایب تن میتوانست با يك پروژکتور نامرئی روی صفحه مغشوش و مشوش ذهنش به نمایش بگذارد.

این تنها آرزوی صبح روز تعطیل او بود.

اما آیا با این هوای ابری و این صدای کلاغ و دیدار "جرج" در ساعت 1 بعدازظهر، چیزی در روال زندگی تغییر داده خواهد شد؟

اگر چیزی جرقه میزد. چیزی سحرآمیز در ذهن "جرج"، که "جرج" فقط به یکی از فریادهای نوشته شده "ایمان" پاسخ میداد و آن فریاد را به گوش مردم دنیا میرساند، دیگر برای "ایمان" مهم نبود اگر همان شب روی رختخوابش با تمام جهان خداحافظی کند. - حتی اگر میل به زندگی پرش میکرد، از شوق دیدن و خندیدن و آواز خواندن و رقصیدن و عشق ورزیدن . . . اما هوا ابری بود و این صدای کلاغ. . .

ناهار

"جرج" وقتی "ایمان" را دید شگفت زده شد. اول به وسط سرش که مو نداشت دست کشید و بعد بدون آنکه تعمدي داشته باشد، حلقه ازدواجش را دور انگشتش چرخاند. گویی حلقه ازدواجش پناه محکمی بود که ساقه متزلزل اندامش را میتوانست به آن تکیه بدهد. قدری سرخ شد.

از دست خودش عصبانی شد که چنین بی اراده سرخ میشود. او هر گاه در دادگاه از موکلانش دفاع میکرد، همیشه ستون استواری برای آنان بود و آنان وقتی به چشمهایش نگاه میکردند، اندامشان اندکی مچاله میشد و پوستشان هم به سرخی میگرایید. روی صحنه تئاتر هم وقتی که حقیقتاً با شخصیت نمایش یکی میشد، میدانست که تماشاگران را روی صندلی میخکوب کرده است. اما چرا حالا در حضور این زن که روی صندلی مقابلش نشسته است، آن هم زنی از آن کشور کوچک حقیر ناچیز اشغال شده، اینطور خون را به صورتش میتوفاند و چشمهای ریز آبی اش را در کاسه می دواند؟

صدایش را صاف کرد و ستون اندامش را روی صندلی محکم ایستاند. میدانست صدایش زمانی از بار تسلط انباشته میشود که از زن پرسش کند. و عضلات چهره اش وقتی با استحکام روی استخوانها میلغزند که زن مثل یک موکل مجبور به پاسخ باشد. و او بدون آنکه مژه بزند، تمام حس های انسانی را از خود براند و ثابت مثل جغد به چشمهایش خیره نگاه کند.

حقیقت این بود که "ایمان" که خیلی حرفها برای گفتن داشت، برای یک گفت و گوی ساده اما جدی درباره تئاتر به دیدار "جرج" آمده بود. و "جرج" را هم "سوزان" به او معرفی کرده بود و گفته بود که "جرج" اکثر گروههای تئاتری شهر را میشناسد. شاید هم خودش یکی از نمایشنامه های تو را به روی صحنه بیاورد.
همین بود . . . همین . . . به همین سادگی . . .

"جرج" چنگال را در تن نرم گوجه فرنگی فرو کرد و به سرعت آن را در دهان فرو برد. و وقتی که "ایمان" قاشق را در کاسه سوپ گرداند تا قارچ کوچک گریزانی را در گودی هلال قاشقتش بقاپاند، "جرج" نگاهش را دزدانه به موهای سیاه انبوهش چراند که مثل پیچ و تاب مارهای چنبره زده روی شانه هایش رها بود . . . و چشمهایش مثل شب تیره و تاریک . . . و پر رمز و راز . . .

تصور لغزاندن انگشتانش روی پیچ و تاب این موها، گویی او را به سیاره مبهم غربی میبرد که در حرکت هوایش هم گم میشد . . .

"جرج" پرسید: خیلی وقت است "سوزان" را میشناسید؟
"ایمان" گفت: چند سالی میشود . . .

«جرج» پرسید: اولین بار کجا با او آشنا شده اید؟

«ایمان» چند بار در درون به آرامی تکرار کرد: «کجا»؟... چرا ناگهان «مکان» برجسته شد؟ اهمیت «مکان» در چیست؟ «مکان» چه تصویری از مفهوم را در ذهن «جرج» می آفریند؟

چه فرقی میکند که «کجا» برای اولین بار با «سوزان» آشنا شده باشد؟ آیا اصلاً حقیقتاً کجا با «سوزان» آشنا شده است؟ آیا یک سلام و خداحافظ در روز اول دیدار میتواند مفهوم آشنایی بدهد؟

آشنایی!... آشنایی!...

«کجا» حقیقتاً با «سوزان» آشنا شده است؟ اصلاً آشنایی یعنی چه؟ قدری مکث کرد بعد به تندگی گفت:

– در محیط کار اولم... بعد هم در محیط کار فعلی ام بیشتر او را شناختم... فکر کرد حالا باید در مورد کار «اولی» و کار «آخری» اش به «جرج» توضیح بدهد... و دوست داشت که در این مورد حرفی بزند...

«سوزان» مصرانه به «ایمان» گفته بود که با تشخیص روحیه ای که از هر دویتان میشناسم، تو و «جرج» حرفهای زیادی دارید به هم بگویید و میتوانید یک گفتگوی غنی

درباره تئاتر امروز امریکا داشته باشید. چه چیزی از این مهمتر؟ یک بازیگر امریکایی و یک نمایشنامه نویس عراقی...

«جرج» پرسید: نمایشنامه هایتان درباره چه موضوعاتی است؟

«ایمان» گفت: هر موضوعی که بر من تأثیر بگذارد و...

«ایمان» در همین جا سکوت کرد... ادامه نداد.

«جرج» نگاهش را با اندکی تعجب به چشמהای «ایمان» سراند و پرسید:

«با گروه های تئاتر خاورمیانه ای تماس بگیرید...»

«ایمان» حوصله نداشت به این گفتگو ادامه دهد. کلیشه ای بودن این گفتگو چندان برایش مطرح نبود، بلکه تنگی و کوچکی دنیای «جرج» بود و لحن بی اعتنا و غیر کنجکاوش که «ایمان» را از ورود به حوزه گفتگو دورتر و دورتر میکرد.

لبخند زد. خودش نمیدانست معنای لبخندهای مقطعی اش چیست. آیا لبخندهایش گریزی ماهرانه بود از یک موضوع به موضوعی دیگر، یا پیوندی بود مثل تکرار یک بیت در شعر برای همآوا کردن ابیات مجزای دیگر؟...

ایمان لبخند زد. لبخند نبود. یک خنده صدادار هیستریک بود. سعی کرد از این سیاره کوچک بی هوا، به دنیای سبز و وسیع نخود فرنگی پرش کند. و غلاف پر جان نخود فرنگی را با لذت زیر دندانهایش خرد کند تا طعم یک تن سبز را که به او زندگی میدهد با تمام سلولهایش احساس کند.

سکوت بود و صدای غمچ غمچ غلاف سبز نخود فرنگی زیر دندانهای «ایمان»، و غلاف سبز نخود فرنگی چه صدای آرام و پر نوازشی دارد.

و «ایمان» چقدر آزاد است با غلاف سبز نخود فرنگی زیر دندانهایش.

و «ایمان» چه ارتباط عمیقی دارد با غلاف سبز نخود فرنگی زیر دندانهایش.

سکوت بود. سکوت.

«جرج» گفت: «رَبِّهِ كَا» نمایشنامه نویس فوق العاده ای است. نگاه سیاسی محشری دارد. او را میشناسید؟ هم دانشگاهی شما باید بوده باشد!

«ایمان» گفت: «آره... آخرین نمایشنامه چاپ شده اش را اخیراً تمام کرده ام.»

و جمله معروف کارل مارکس را در پیشگفتار کتابش به یاد آورد:

«بورژوازی سرانجام گور خود را میکند. سقوط بورژوازی و پیروزی پرولتاریا امر ناگزیری است.»

ایمان لبخند زد. حس کرد چقدر از کلام و حرکت مطلق دور است.

با خود گفت: تاریخ و اصل هستی در جریان حرکتش دوره ای است.

لبخند زد. و حوصله نداشت که از «جرج» بپرسد: رابطه وکالت با بازیگری چیست؟ و تئاتر سیاسی برای او چه معنایی در بر دارد؟!

«ایمان» با موهای سیاه مارپیچ اسرارآمیزش مثل یک تصویر مبهم متحرک روبروی «جرج» نشسته بود و «جرج» حتی نمیتوانست یک لایه از سیاهی را کنار بزند و به دریچه پر عمق تاریکی قدم بگذارد. شاید به طور تجربی آموخته بود که سهل و ساده زیستن مستلزم ماندن در سطح است. اما مگر تئاتر باز کردن آن در بسته پر راز و رمز نیست؟

«ایمان» دیگر حوصله نداشت لبخند بزند. با زبان شکسپیری در ذهنش گفت: دیالوگ یا پرسش و پاسخ؟ مسئله در این است!

و لیوان آب را بدون انقطاع سر کشید.

بیرون رستوران باد میوزید.

«جرج» به وسط سرش که مو نداشت دست کشید و کلاهش را به سر گذاشت بعد گفت:

انگار زمستان امسال قصد ندارد سرزمین ما را ترک کند.

«ایمان» دستش را دراز کرد و دست «جرج» را که در دستکش چرمی پیچیده شده بود برای خداحافظی تکان داد. عادت نداشت به جای پوست دست، دستکش را لمس کند. دستش را توی کیفش برد و خواست نمایشنامه ای را که درباره مرگ یک سرباز آمریکایی در سرزمین اشغالی نوشته بود به «جرج» بدهد. اما رهایش کرد. لبخند زد و بدون آن که دستهایش را در دستکش چرمی بیچاند در مسیر سرد باد حرکت کرد.

شام

«شکس» وقتی صدای پای «جرج» را شنید به سرعت به طرفش دوید و دمش را برایش تکان داد. در اتاق نشیمن تلویزیون روشن بود. «پائولا» در حالی که پیترزا گاز میزد، نمایشنامه ای را برای روخوانی زیر لب زمزمه کرد. «جرج» دسته کلید ماشینش را به دیوار آویزان کرد، کیفش را گذاشت روی میز... «پائولا» از زمزمه کردن ایستاد. از جوییدن هم... به صفحه تلویزیون نگاه کرد. گوینده اخبار یک دقیقه سکوت اعلام کرد. در سکوت تصاویر سربازان کشته شده نشان داده شد. گوینده اخبار که دوباره روی صفحه ظاهر شد، «پائولا» دوباره شروع به جوییدن کرد. کلمات نمایشنامه را جوییده جوییده بعد از هر بار قورت دادن ادا کرد. بعد بی آن که به «جرج» نگاه کند گفت: «پیترزا روی میز آشپزخانه است.» «جرج» یک آبجو از یخچال بیرون آورد و یک قطعه پیترزا در بشقابش گذاشت و به اتاق نشیمن آمد.

«پائولا» پرسید: ملاقاتت با آن زن نمایشنامه نویس عرب چطور بود؟

«جرج» گفت: یک مقدار اطلاعات میخواست در مورد گروه های تئاتری شهر...

«پائولا» پرسید: کمکش کردی؟

«جرج» گفت: آره... اما یک جور بود.

«پائولا» پرسید: چه جور بود؟

«جرج» مکث کرد. آن حلقه ماریپیچ موی سیاه را به یاد آورد و آن چشمهای براق و تیره... و آن لبخندهای مبهم مکرر... تکه تکه گفت: یکجوری بود... یکجوری... اما نمیدانم چه جور بود...

«پائولا» دوباره به زمزمه کردن نمایشنامه پرداخت. «جرج» به تلویزیون چشم دوخت. و در حالی که پیترزا جوییده شده را قورت میداد گفت:

- این پیترزا را از کجا سفارش دادی. چقدر خوشمزه است.

«شکس» در حالی که دمش را تکان میداد به چشمهای «جرج» خیره شد و آب دهانش را قورت داد. «جرج» نتوانست چشمهایش را بگرداند. نگاهش ناگهان مثل یک نیروی رباینده به چشمهای «شکس» گره خورد. هیچوقت اینطور به چشمهای «شکس» خیره نشده بود. یا شاید هیچوقت «شکس» این طور به او نگاه نکرده بود.

چیزی جرقه زد. شاید هم هیچ چیز جرقه نزد. اما حس کرد که دارد به دلانی مبهم و تیره قدم میگذارد. به عمق چشمهای «ایمان»... به آن دایره های دوار اسرارآمیز... و آن لبخندهای مکرر بعد از جمله های نیمه تمام... و سکوت های طولانی...

ایمان در خانه اش

باد در شاخه های پشت پنجره میوزید که «ایمان» پرده ها را کشید.

فکر کرد اگر شام را همراه با اخبار تلویزیون صرف کند، باز هم این بغض متورم نترکیده لقمه را در گلویش گیر خواهد داد. تازه گرسنه اش هم نبود.

چند بار دور اتاق نشیمن چرخید. در وسط اتاق ایستاد، دور اتاق چرخید. وقتی که وسط اتاق ایستاد، حس کرد از تمام زوایا و شعاعها محاصره شده است. وقتی دور اتاق قدم زد، مرکز اتاق خیلی از او فاصله داشت. نمیدانست خانه اش کجاست؟ اتاقش کجاست؟ نمیدانست آیا میتواند در مرکز يك اتاق بایستد و بگوید: اینجا خانه من است؟
حس کرد درونش خالی است. خالی از همه چیز...
تنها يك چیز درون خالی او را پر میکرد: سکوت...
يك سکوت زلال پر عظمت پرسش انگیز...
و نه هیچ چیز دیگر...

- 1- تولید: در گویش دزفولی یعنی «تنبلا نه خوابید».
- 2- غمغ غمغ: در گویش دزفولی یعنی آهنگ جویدن